

می خواهم بد باشم!

صدیقه علی پور خوشقلب
آموزگار دبستان المهدی، لاهیجان



آموزگار پسران پایه‌ی اول ابتدایی بودم. اوایل سال بود و بچه‌ها شلوغ و پر از انرژی بودند. باید با ترفندهای معلمی آرامشان می‌کردم تا بتوانند خواندن و نوشتن بیاموزند. مدتی که از سال گذشت، تقریباً همه عادت کردند در کلاس آرام باشند و به گفته‌هایم توجه کنند. توانسته بودم به آن‌ها بفهمانم باید باهم دوست باشیم و به هم احترام بگذاریم. اما در این میان، هرچه تلاش می‌کردم نتوانسته بودم **سیدجواد** را با بچه‌های دیگر هماهنگ کنم. بچه‌ی باهوش و زرنگی بود، اما با هیچ‌کس نمی‌ساخت. گاهی آن‌قدر عاقلانه حرف می‌زد که آدم شک می‌کرد او واقعاً بچه‌ای ۷ ساله است و گاهی آن‌قدر کلمات زشت و بی‌ادبانه به کار می‌برد که کلافه می‌شدم. مدام با بچه‌ها دعوا می‌شد و حتی اکثر اوقات با من هم لجبازی می‌کرد و عمداً خلاف گفته‌هایم رفتار می‌کرد.

می‌دانستم که از داشتن پدر محروم است و با مادر و برادر کوچک‌ترش زندگی می‌کند. چندین بار با مادرش صحبت کرده بودم، اما مادرش نیز علت رفتارهای عجیب او را نمی‌دانست. یک روز که آرام به‌نظر می‌رسید، کارهایش را منظم انجام داده و عاقلانه نیز رفتار کرده بود، بعد از رفتن بچه‌ها به حیاط، صدایش کردم، او را در بغل گرفتم و گفتم: «تو که این‌قدر پسر خوب و عاقلی هستی، چرا گاهی اوقات کارهای بد انجام می‌دهی؟»
مثل دفعات قبل نگاهم کرد و لبخند زد. دوباره پرسیدم: «پسرم، می‌خواهم بدانم چرا این کارها را می‌کنی؟»

با جدیت نگاهم کرد و گفت: «چون می‌خواهم آدم بدی باشم.»

با تعجب پرسیدم: «چرا؟ یعنی نمی‌خواهی آدم خوبی باشی؟»

گفت: «نه می‌خواهم بد باشم.»

علت را پرسیدم و او در جواب گفت: «چون خدا آدم‌های خوب را زود پیش خودش می‌برد. من نمی‌خواهم

بمیرم. می‌خواهم آدم بدی باشم تا همیشه زنده بمانم.»

کم‌کم علت کارهایش را فهمیدم. پرسیدم: «این موضوع را چه کسی به تو گفته است؟»

جواب داد: «مادرم گفته، چون پدرم خوب بود، خدا او را پیش خودش برد. خدا همه‌ی آدم‌های خوب را پیش خودش می‌برد.»

با مهربانی به حرفهایم گوش کردم، آرام آرام در مورد تصورات اشتباهش از مرگ برایش توضیح دادم. زنگ بعد

در کلاس، در مورد مرگ با بچه‌ها صحبت کردم تا آن‌را به‌عنوان یک واقعیت زندگی بیاموزند.

حس کردم جواد قسمتی از حرف‌هایم را قبول کرده است، اما بخشی دیگر محتاج گذشت زمان بود و یاری مادرش.

با مادرش هم صحبت کردم و کوشیدم آگاهی‌اش کنم. او در پاسخ فقط اشک ریخت و هیچ نگفت.

همیشه به این فکر می‌کنم که پاسخ‌های نادرست و ناقص ما به کودکان در مورد واقعیت‌های زندگی، با آنان چه خواهد کرد؟